

ماهرانه، یا با نوازشی مهربانانه بدگمانی‌هایی را برطرف کند که معشوق را - برغم وانمودش به بی‌اعتنایی - شکنجه می‌دهد، بدون شک او این افزایش نومیدانه عشق را که ناشی از حسادت است حس نخواهد کرد، بلکه یکباره رنجش پایان خواهد گرفت، شادکام و مهربان و آرام خواهد شد، چنان که در پی رگباری آنگاه که باران پایان می‌گیرد و از زیر بلوطهای تناور آوای قطره‌هایی می‌آید که نم‌نمک به فاصله‌های طولانی می‌چکند و به همان زودی آفتاب بازآمده رنگینشان می‌کند، و نمی‌داند چگونه از او که دردش را شفا داده سپاسگزاری کند. آلبرترین می‌دانست که خوش دارم مهربانی‌هایش را تلافی کنم، و شاید به همین دلیل بود که برای بیگناه جلوه دادن خود اعتراف‌هایی طبیعی از آن نوعی سر هم می‌کرد که من دربارہ‌شان شک نمی‌کردم و یکی از نمونه‌های همان داستان دیدارش با برگوت بود، در حالی که او مرده بود. تا آن زمان از دروغ‌های آلبرترین فقط همان‌هایی را می‌شناختم که مثلاً فرانسواز در بلیک به گوشم رساند و اینجا نقل نکردم، هرچند که بسیار رنجم می‌داد: فرانسواز گفت: «چون نمی‌خواست بیاید به من گفت: نمی‌شود به آقا بگویید که بیرون رفته بودم و پیدایم نکردید؟» اما «زیردستان»ی که آدم را دوست می‌دارند آن‌چنان که فرانسواز مرا، لذت می‌برند از این که خودستایی آدم را جریحه‌دار کنند.

بعد از شام به آلبرترین گفتم که حال که از جا بلند شده‌ام دلم می‌خواهد به دیدن دوستانی بروم: مادام دو ویلپاریزیس، مادام دوگرمانت، خانم و آقای کامبرمر، نمی‌دانم، هرکسی که در خانه‌اش باشد. فقط از وردورن‌ها نام نبردم، یعنی همان‌هایی که قصد رفتن به خانه‌شان را داشتم. پرسیدم که آیا نمی‌خواهد با من بیاید. بهانه آورد که پیرهن ندارد. «وانگهی، سرم خوب نیست. ببینم، هنوز هم می‌خواهید من آرایش سرم را این طوری نگه دارم؟» و برای خداحافظی دستش را به همان حالت ناگهانی، با بازوی

گشوده و شانه بالا انداخته، پیش آورد که در گذشته در پلاژ بلیک از او دیده بودم و از آن پس هیچگاه تکرارش نکرده بود. این حرکت فراموش شده قامتش را قامت آلبرتینی کرد که تقریباً مرا هنوز نمی شناخت. به آلبرتین، با آن ظاهر تکلف آمیز خشکتر، همان تازگی آغازین، همان ناشناختگی و حتی محیط پیرامونش را بازگردانید. پشت سر دختری که هیچگاه از زمانی که دیگر کنار دریا نبودم با من آنگونه خداحافظی نکرده بود دریا را دیدم. با لحن ملال آلودی گفت: «به نظر خاله‌ام، سنم را می برد بالا.» پیش خود گفتم ای کاش که گفته خاله‌اش درست باشد. خانم بونتان از خدا می خواهد که آلبرتین قیافه دختر بچه‌ها را داشته باشد تا خودش جوان‌تر جلوه کند، بخصوص که آلبرتین فعلاً برایش هزینه‌ای ندارد و بعد هم که با من ازدواج کند برایش حتی درآمد هم خواهد داشت. اما من، برعکس، از خدا می خواستم که از جوانی و زیبایی آلبرتین کم شود و در خیابان کم‌تر جلب توجه کند. چه خاطر عاشق حسود را آن قدر که پیرنمایی چهره دلدار آسوده می کند پیری سرپرستش نمی کند. فقط از این ناخشنود بودم که آرایشی که می خواستم آلبرتین به موهایش بدهد به نظرش نشانه دیگری از اسارت بیاید. و همین حس خانگی تازه همچنان مرا، حتی دور از آلبرتین، به حالت پیوندی که دلم می خواست بگسلم به او بسته نگه می داشت هنگامی که، در پی شامی که دو نفری در اتاق او خوردیم و فکر کردم که اگر او نبود در ونیز در یکی از آن ناهارخوری‌های کوچک گود چون انباری کشتی می خوردم که از پنجره‌هایشان، با قاب‌های گجبری عربی، «کانال بزرگ» دیده می شود (چه اگر با او بودم، در همه روز در هتل با آن همه آدم در تماس می بود و حسادت عذابم می داد) به آلبرتین که گفت علاقه چندانی به آمدن به خانه گرمانت‌ها یا کامبرمرها ندارد گفتم که دقیقاً نمی دانم به کجا می روم، و راهی خانه وردورن‌ها شدم.^{۶۰}

در همان هنگام که راهی خانه وردورن‌ها می شدم فکر کنسرتی که آنجا می شنیدم مرا به یاد صحنه بعد از ظهر انداخت؛ «پتیاره، پتیاره»، صحنه

عشق سرخورده، یا شاید عشق حسادت زده، اما در این صورت به همان اندازه حیوانی که صحنه‌ای که - با تفاوت زبان - اورانگوتانی به سر زنی بیاورد که به قول خود عاشقش باشد. و در لحظه‌ای که می‌خواستم درشکهای صدا بزنم صدای مردی را شنیدم که روی سکویی نشسته بود و می‌کوشید هق‌هق گریه خود را مهار کند. نزدیک رفتم. سر خود را میان دو دست گرفته بود و مرد جوانی به نظر می‌آمد، سفیدی‌ای را که از زیر پالتویش بیرون می‌زد دیدم و تعجب کردم از این که لباس شب و کراوات سفید داشته باشد. با شنیدن صدای پایم سر بلند کرد و چهره غرق اشکش پیدا شد، اما مرا شناخت و فوراً سر برگرداند. مورل بود. فهمید که او را شناخته‌ام، کوشید گریه‌اش را مهار کند و گفت که لحظه‌ای نشسته چون حالش بسیار بد است. گفت: «امروز به آدمی که بی‌اندازه به‌اش دل بسته بودم زشت‌ترین اهانت‌ها را کردم. نامردی کردم، چون دوستم دارد.» گفتم: «شاید با گذشت زمان از یادش برود»، و فکر نکردم که با این گفته نشان می‌دهم که شاهد صحنه آن بعد از ظهر بوده‌ام. اما مورل چنان گرفتار غصه خودش بود که حتی به فکر این که من شاید چیزی فهمیده باشم نیافتاد. گفت: «شاید از یاد او برود. اما من نمی‌توانم فراموش کنم. خودم می‌دانم چقدر شرم‌آور است، از خودم بدم می‌آید! اما چیزی است که دیگر گفته‌ام و با هیچ چیزی نمی‌شود پاکش کرد. وقتی عصبانی می‌شوم دیگر خودم نمی‌فهمم چه می‌کنم. خیلی هم برای خودم بد است، همه اعصابم در هم گره خورده.» چون مانند همه بیماران عصبی سخت در فکر سلامت خودش بود. درحالی که در همان بعد از ظهر خشم عاشقانه حیوانی درنده را دیده بودم، در آن غروب، به فاصله چند ساعت، یک قرن گذشته بود و حس تازه‌ای، حس شرمندگی، پشیمانی، غصه، نشان می‌داد که در تحول حیوانی که قرار بود به انسان بدل شود مرحله بزرگی طی شده است. با این همه هنوز فریادهای «پتیاره، پتیاره» را می‌شنیدم و می‌ترسیدم خوی وحشی دوباره سربرآورد. از این گذشته درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود و این طبیعی بود، چون حتی آقای

دوشارلوس هم نمی دانست که از چند روز پیش و بویژه همان روز، حتی پیش از صحنه شرم آوری که ربط مستقیمی به حال جوان ویولن نواز نداشت، بیماری عصبی او عود کرده بود. در واقع مورل در ماه گذشته در رابطه اش با برادرزاده ژوپین بسرعت تا آنجا که می توانست (و نه البته تا آنجا که دلش می خواست) پیش رفته بود و اکنون می توانست به عنوان نامزد او هر وقت که دلش بخواهد با او بیرون برود. اما همین که در جهت نیت های تجاوزکارانه اش کمی بیش از اندازه پیشروی کرد و بویژه از رابطه با دختران دیگری سخن گفت که می خواست نامزدش با ایشان آشنایش کند، با مقاومت روبه رو شد و طاقت از کف داد. و یکباره (یا به دلیل پاکدامنی نامزدش، یا به دلیل این که تسلیمش شده بود) میلش فرو نشست. عزمش این بود که از او جدا شود، اما چون حس می کرد که بارون، در عین هرزگی، از او بسیار اخلاقی تر است، می ترسید که پس از جدایی بیدرنگ از خانه بیرونش کند. از همین رو پانزده روز پیش تر تصمیم گرفته بود که دیگر دختر را نبیند، و بگذارد که آقای دو شارلوس و ژوپین هر کاری که از دستشان برمی آید بکنند (که البته فعل دیگری به کار می برد که درباره خوردن «یک چیز عادی» است)، و خود پیش از اعلام خبر جدایی «گورش را گم کند» و به مقصد ناشناخته ای برود. عشقی بود که پایانش اندکی غمگینش می کرد؛ به نحوی که گرچه رفتارش با برادرزاده ژوپین دقیقاً با کوچک ترین جزئیات طرحی همخوانی داشت که حرفش را وقت شام خوردن با بارون در سن مار لو وتو زده بود، بعید نیست که میان آن رفتار و این طرح تفاوت بسیاری بوده باشد و عواطفی نه به آن شناخت، و نه حتی پیش بینی شده در آن طرح نظری، در عمل رفتار او را بهتر و احساساتی تر کرده باشد. در عوض، تنها جایی که واقعیت بدتر از طرح نظری بود این بود که در طرح به نظرش غیر ممکن می آمد که بتواند پس از چنان خیانتی در پاریس بماند، حال آنکه اکنون به نظرش زیادی می آمد که برای چنان اندک چیزی «گور خودش را گم کند». و این یعنی رها کردن بارون - که بدون شک سخت خشمگین می شد - و از دست

دادن موقعیت خودش. یعنی از دست دادن همه پولی که بارون به او می داد. فکر این که این همه اجتناب ناپذیر بود اعصابش را پریشان می کرد. ساعتها کارش گریه کردن بود، برای آنکه فکرش را نکند به مرفین پناه برد - اما احتیاط کرد. سپس ناگهان فکری به ذهنش رسید که بدون شک از مدتی پیش کم کم شکل می گرفت، و آن این که شاید اجباری به انتخاب میان جدایی با دختر و قطع کامل رابطه با آقای دوشارلوس نداشت. از دست دادن همه پول بارون ناگوار بود. مورل، که نمی دانست چه کند، چند روزی با افکار سیاهی از آن نوعی دست به گریبان بود که با دیدن بلوک دچارشان می شد. سپس با خود گفت که ژوپین و برادرزاده اش کوشیده بودند دامی سر راه او بگسترانند و باید خدای را شکر می کردند که به این راحتی خلاص شده بودند. به نظرش می آمد که در نهایت تقصیر با دختر بود که ندانم کاری کرده نتوانسته بود او را با پیوند جسمانی برای خود نگه دارد. نه تنها فدا کردن موقعیتش نزد آقای دوشارلوس به نظرش ابلهانه می آمد، بلکه حتی پشیمان بود از شامهای گرانی که پس از نامزدی شان به دختر داده بود، شامهایی که به عنوان پسر نوکری که هر ماه «کتاب»ش را به عمو بزرگ من نشان می داد، می توانست حتی قیمت دقیقشان را بگوید. چه «کتاب»، که برای همه آدمیان خاکی به معنی مجموعه صفحاتی چاپ شده است، برای والاحضرت ها و نوکرها این مفهوم را ندارد. برای گروه دوم به معنی دفتر حساب و برای گروه اول دفتری است که آدم نام خود را در آن می نویسد. (در بلیک روزی پرنسس دولوکزامبورگ گفت که «کتاب» همراه نیاورده است، بر آن شدم که ماهیگیر ایسلند و تارتارن تاراسکون^{۶۱} خودم را به او قرض بدهم، اما زود منظورش را فهمیدم؛ نمی خواست بگوید که کتابی با خود نیاورده است و کم تر به او خوش خواهد گذشت، بلکه برای من مشکل تر بود که به دیدنش بروم و نامم را در دفترش بنویسم.) برغم تغییر دیدگاه مورل نسبت به پیامدهای رفتار خودش، رفتاری که همان دو ماه پیش هنگام عشق پر شورش به برادرزاده ژوپین احتمالاً به نظرش «ددمنشانه می آمد، و برغم این که از پانزده روز پیش

پیاپی با خود می‌گفت که چنان رفتاری برعکس طبیعی و حتی در خور ستایش است، بحران عصبی‌اش که اندکی بیشتر در گرماگرم آن از جدایی دم زده بود همچنان بالا می‌گرفت. و یکسره آماده بود که «دق دلش» را، اگر نه بر سر دختر (مگر در صورت اوج موقت بحرانش)، دستکم سر بارون خالی کند (در باره دختر هنوز اندک ترسی داشت که آخرین ته مانده عشقش بود). اما بر آن شد که پیش از شام به او چیزی نگوید، چون از آنجا که مهارت حرفه‌ای برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود، و قرار بود که آن شب در خانه وردورن‌ها قطعات دشواری بنوازد، می‌خواست تا حد ممکن از هر آنچه آهنگ نواختنش را تب‌آلود می‌کرد پرهیزد (که این «حد ممکن»، با همه آنچه در آن بعدازظهر اتفاق افتاده بود چندان هم آسان نبود). چنین است که یک جراح شیفته اتومبیل‌رانی، در روزی که عمل دارد از رانندگی خودداری می‌کند. به همین دلیل بود که در همان حال حرف زدن با من انگشتانش را یکی پس از دیگری تکان می‌داد تا ببیند که نرمی شان را بازیافته‌اند یا نه. اندک اخمی کرد و این نشان می‌داد که انگشتانش هنوز کمی دچار خشکی عصبی است. اما برای جلوگیری از بیشتر شدنش اخم خود را باز می‌کرد، مانند زمانی که می‌کوشیم خشم خود را از این که خوابمان نمی‌برد، یا نمی‌توانیم براحتی به زنی دست یابیم مهار کنیم، از ترس این که مبادا خود این حالت مانع خوابیدن یا موفقیتمان شود. در نتیجه، چون می‌خواست آرامش خود را بازیابد تا بتواند هنگام نواختن در خانه وردورن‌ها همه وجودش را بر آنچه می‌نوازد متمرکز کند، و نیز می‌خواست که تا زمانی که در برابرش بودم بینم تا چه اندازه رنج می‌کشد، ساده‌ترین کار به نظرش این آمد که با التماس از من بخواهد فوراً بروم. التماسش بیجا بود چون من از خدا می‌خواستم بروم. وحشت داشتم از این که چون بنا بود به فاصله چند دقیقه به مقصد واحدی برویم از من بخواهد همراهی‌اش کنم و خاطره صحنه بعدازظهر آن چنان برایم ناگوار بود که از فکر همراهی با مورل دچار چندش می‌شدم.

کاملاً ممکن است که عشق و سپس بی‌اعتنایی یا نفرت مورل از برادرزاده ژوپین صادقانه بوده باشد. بدبختانه این نخستین بار (و البته آخرین بار) نبود که چنین رفتار می‌کرد، و این‌گونه ناگهانی با دختری «به هم می‌زد» که سوگند خورده بود تا ابد دوستش بدارد، تا آنجا که تپانچه پُری را به دختر نشان داده گفته بود که اگر نامردی کند و از او جدا شود مغز خودش را داغان خواهد کرد. با این همه کمی بعد از او جدا می‌شد و به جای آن‌که احساس پشیمانی کند از او نوعی کینه به دل می‌گرفت. این اولین باری نبود که چنین می‌کرد، آخرین بارش هم نبود، به گونه‌ای که دل بسیاری دختران - دخترانی نه آنچنان آماده فراموشی که او با ایشان بود - پر درد شد - همچنان که برادرزاده ژوپین تا مدت‌ها درد کشید چون مورل را در عین آن‌که تحقیر می‌کرد همچنان دوست می‌داشت - دلشان پُر درد و انگار چاک‌چاک می‌شد زیرا در درون ذهن هر کدامشان جنبه‌ای از چهره مورل، چون تکه‌ای از پیکره‌ای یونانی بجا مانده بود، سخت چون مرمر و زیبا چون عتیقه‌ای اصیل، با موهای گل‌گونه، چشمان خوش‌نگار، بینی ظریف، برآمده از کله‌ای که برای آن ساخته نشده بود اما نمی‌شد با جراحی جدایش کرد. اما با گذشت زمان این تکه‌های بسیار سخت به گوشه‌ای می‌لفزند و دیگر از آنجا تکان نمی‌خورند، دیگر چندان دردی بر نمی‌انگیزند و حضورشان حس نمی‌شود؛ و آنجا فراموشی است، یا حافظه بی‌اعتنا.

از جریان آن روز دو نمره همراه داشتم. اول این که، به یاری آرامش ناشی از فرمانبرداری آلبرتین، به این امکان و سپس این عزم رسیده بودم که از او جدا شوم. نمره دوم، حاصل تأملاتم هنگامی که در انتظار او پشت پیانو نشسته بودم، این فکر بود که هنری که می‌کوشیدم آزادی بازیافته‌ام را وقف آن کنم چیزی نبود که به از خودگذشتگی بیارزد، چیزی بیرون از زندگی که در یهودگی و هیچی آن شریک نباشد، زیرا که آن ظاهر فردیت واقعی که در آثار هنری دیده می‌شود چیزی جز مهارت فنی نظر فریب نیست. اگر از آن بعد از ظهر آثار شاید عمیق‌تری در من باقی

مانده بود نه در آن زمان که بسیار بعدها باید به آن پی می بردم. اما آن دو چیزی که بوضوح می دیدم و سبک و سنگین می کردم چندان دوامی نداشت؛ چون در همان شب نظراتم درباره هنر از سبکی و نقصانی که در بعد از ظهر به آنها داده بودم بری شد و، در عوض، آرامش و به تبعش آزادی ای که باید به من امکان پرداختن به هنر را می داد دوباره از من گرفته شد.

کالسکه ام در راه کنار رود پیش می رفت و چیزی به خانه و ردورن ها نمانده بود که نگهش داشتم. زیرا بریشو را دیدم که در نبش خیابان بناپارت از تراموا پیاده شده بود، کفشهایش را با روزنامه کهنه ای پاک می کرد و دستکش های خاکستری روشنش را می پوشید. به سویش رفتم. از چندی پیش عارضه بینایی اش بدتر شده بود، همانند رصدخانه ای به چندین و چند عدسی تازه، قوی و پیچیده چون دوربین های نجومی مجهزش کرده بودند که به نظر می آمد به چشمانش پیچ شده باشد. آتش سنگین آنها را به طرفم نشانه رفت و مرا شناخت. عدسی هایی عالی بودند، اما از ورایشان نگاهی بسیار ریز، رنگ پریده، لرزان، میرا و دوردست دیدم که در پس آن دستگاه نیرومند حالت حشره ای مردنی و بی اهمیت زیر پیشرفته ترین دستگاهها در آزمایشگاههایی را داشت که به نسبت کاری که در آنها می شود بیش از حد سوبسید می گیرند. بازویم را به آشنای نیمه کور دادم تا بتواند راه بیاید. گفتم: «این دفعه دیگر همدیگر را نزدیک شربور بزرگ نمی بینیم، اینجا نزدیک دونکرک کوچک ایم.»^{۶۲} جمله ای که به نظرم بسیار ملال انگیز آمد چون مفهومش را نفهمیدم؛ اما جرأت نکردم از بریشو پرسم، چون بیشتر از توضیحاتش می ترسیدم تا از تحقیرش. در جوابش گفتم کنجکاوم محفلی را بینم که سوان در گذشته ها هر شب اودت را آنجا می دید. گفتم: «این چیزهای قدیمی را شما از کجا می دانید؟ از آن دوران تا مرگ سوان چنان زمانی گذشته که درباره اش بحق می شود این گفته شاعر را نقل کرد: گراند سپاسیوم مورتالیس آوی.»^{۶۳}

مرگ سوان در زمان خودش سخت تکانم داده بود. مرگ سوان! در این جمله سوان فقط نقش اضافه را ندارد. منظورم مرگ خاص است، مرگی که سرنوشت به خدمت سوان فرستاد. زیرا کلمه عام مرگ را برای سهولت کلام به کار می‌بریم و گرنه تقریباً برای هر آدمی مرگ متفاوتی وجود دارد. حس لازم را برای دیدن مرگ‌هایی نداریم که سرنوشت به سوی این یا آن کس می‌فرستد، مرگ‌هایی فعال که با سرعت به هر سو دوانند. اغلب مرگ‌هایی‌اند که تنها دو یا سه سال بعد موفق می‌شوند کار خود را به پایان برسانند. بشتاب می‌روند تا سرطانی را در پهلوی سوانی جای دهند، سپس به سراغ کارهای دیگری می‌روند، و فقط زمانی برمی‌گردند که عمل پزشکان جراح انجام شده و گذاشتن سرطان تازه‌ای لازم باشد. سپس زمانی فرا می‌رسد که در روزنامه‌ها می‌خوانیم حال سوان «موجب برخی نگرانی‌ها شده بود اما کسالتش کاملاً رو به بهبود است». آنگاه چند دقیقه‌ای پیش از نفس آخر، مرگ چون راهبه‌پرستاری که به جای نابود کردن بیمار کند، می‌آید تا در واپسین لحظه‌ها بر بالین آدم باشد، و وجودی را که تا ابد سرد شده و قلبش از تپش ایستاده به تاج هاله‌ای برین بیاراید. و همین تنوع مرگ‌ها، رمز شبکه‌هایشان و رنگ حمایل مهلکشان است که خبر روزنامه‌ها را تکان‌دهنده می‌کند:

با کمال تأسف اطلاع حاصل شد که آقای شارل سوان در پی بیماری دردناکی دیروز در محل اقامت خود در پاریس درگذشت. فقدان این چهره سرشناس پاریسی، که ذوق و ظرافت و همچنین پایبندی‌اش به حلقه دوستانی نخبه‌اما وفادار زبانزد همگان بود، مایه تأسف محافل هنری و ادبی است که نکته سنجی و سلیقه او را با علاقه و تحسین می‌ستودند، همچنان که باشگاه سوارکاران به سوگ یکی از قدیمی‌ترین و با نفوذترین اعضای خود نشسته است. آن مرحوم همچنین به عضویت «انجمن اتحاد» و «انجمن

زراعت» نائل آمده اخیراً از عضویت «انجمن روآیال» استعفا داده بود. ظاهر جذاب و شهرت قابل ملاحظه او یکی از عوامل جلب توجه هرگزیت ایونت هنری در زمینه موسیقی و نقاشی و بویژه افتتاحیه‌هایی بود که همواره پیگیرانه در آنها حضور می‌یافت و تنها در سالهای اخیر اقامتگاه خود را هرچه کم‌تر ترک می‌گفت. مراسم تشییع زنده یاد در روز...

از این دیدگاه، اگر آدم «کسی» نباشد، نابرخورداری از نام و نشان شناخته شده تلاشی مرگش را سریع‌تر می‌کند. بدون شک کسی که عنوان دوک دوزس را دارد، به گونه‌ای گمنام و بدون تمایزی فردی صاحب این عنوان باقی می‌ماند. اما تاج دوکی تا مدتی اجزای او را هنوز به هم پیوسته نگه می‌دارد، همانند آن بستنی‌های مجسمه شکلی که آلبرتین دوست می‌داشت. درحالی که نام بورژواهای بغایت سرشناس هم بلافاصله پس از مرگشان از شکل می‌افتد و آب می‌شود و «وا می‌رود». دیدیم که مادام دو گرمانت از کارتیه به عنوان بهترین دوست دوک دولاترموی و یکی از چهره‌های محبوب محافل اشرافی یاد می‌کرد. برای نسل بعدی نام کارتیه چنان از شکل افتاد که کمابیش بزرگش می‌کردی اگر او را خویشاوند کارتیه جواهرساز می‌دانستی، درحالی که خودش به خنده می‌افتاد از این که نااهلی آن دو را با هم یکی بگیرد! اما سوان، برعکس، یک شخصیت سرشناس روشنفکری و هنری بود؛ و با آن که هیچ چیزی خلق نکرده بود این اقبال را یافت که نامش اندکی بیشتر بپاید. با این همه، شارل سوان عزیز، گرچه همدیگر را بسیار کم شناختیم و من هنوز نوجوان بودم آنگاه که شما پایی در گور داشتید، این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که آن کسی که شاید به نظرتان جوانک ابهلی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است.^{۶۴} این که در برابر تابلوی تیسو، که شما را در بالکن انجمن خیابان

روآیال کنار گالیفه، ادمون دوپولینیاک و سن موریس نشان می‌دهد، این قدر درباره شما حرف زده می‌شود، از آنجاست که شخصیت سوان برخی از ویژگی‌های شما را دارد.^{۶۵}

به واقعیت‌های عام‌تر برگردیم و بگوییم آن شبی که مهمانی پرنسس دوگرمانت برگزار می‌شد، آنچه سوان در خانه دوشس گفت درباره همین مرگ پیش‌بینی شده و در عین حال نامنتظر خودش بود.^{۶۶} همین مرگ بود که غرابت خاص و تکان‌دهنده‌اش را شبی حس کردم که روزنامه را از نظر می‌گذراندم و دیدن خبرش می‌خکوبم کرد، انگار نوشته به سطرهایی اسرارآمیز و کلمات نابجایی با آنها آمیخته بود. همان چند سطر آدم زنده‌ای را کسی کرده بود که دیگر نمی‌توانست به آنچه به او می‌گفتی پاسخ دهد، کسی که نامی بیش نبود، نامی نوشته، کسی ناگهان از جهان زنده به دیار سکوت رفته. همان چند سطر هنوز انگیزه این آرزو بود که جایی را که وردورن‌ها پیشتر آنجا می‌نشستند بهتر بشناسم، جایی که سوان، که هنوز به صورت چند حرف نوشته در یک روزنامه درنیامده بود، آنجا اغلب با اودت شام می‌خورد. نکته‌ای را هم بیفزایم که تا مدت‌ها مرگ سوان را در نظرم دردناک‌تر از هر مرگ دیگری می‌کرد، هرچند که آنچه می‌گویم ربطی به غرابت خاص مرگ او نداشت، و آن نکته این که برغم قولی که در خانه پرنسس دوگرمانت به او دادم به دیدن ژیلبرت نرفتم؛ همچنین نفهمیدم چه بود آن «دلیل دیگری» که آن شب به خاطرش مرا محرم خود دانست و ماجرای گفتگویش را با پرنس دوگرمانت برایم تعریف کرد؛ و هزار پرسش دیگری که (چون جناب‌هایی به سطح آمده از ژرفای آب) به ذهنم می‌آمد و می‌خواستم درباره چیزهایی بس متفاوت از او بپرسم: درباره ورمیر، آقای دوموشی، خودش، پرده‌نگاره‌ای از بوشه، کومبره، پرسش‌هایی که بدون شک چندان فوری نبود و به همین دلیل آنها را مدام به بعد انداخته بودم، اما اکنون که لبانش بسته شده بود و دیگر از او پاسخی شنیده نمی‌شد برایم اهمیتی بنیادی داشت.

بریشو گفت: «نخیر، آن جایی که سوان همسر آینده‌اش را می‌دید اینجا

نبود، یا دستکم می شود گفت که همدیگر را در آخرهای کار و بعد از زمانی اینجا می دیدند که آتش سوزی قسمتی از خانه اول مادام وردورن را نابود کرد.»

متأسفانه، از ترس این که مبادا تجملی را به رخ بریشو بکشم که به نظرم نابجا می آمد چون استاد از آن بهره ای نمی برد، با شتاب بیش از حد از کالسکه پیاده شده بودم و راننده آنچه را که در حال دو به او گفته بودم تا خودم را پیش از آن که بریشو مرا ببیند به او برسانم، نشنیده بود. نتیجه این شد که راننده برگشت و خود را به ما رساند و پرسید که آیا باید برای بردنم برگردد؟ با عجله به او جواب مثبت دادم و احترام به استاد را، که با امنیوس آمده بود، دو چندان کردم. بریشو با لحن گرفته ای گفت: «آها! سوار کالسکه بودید؟» - «باور کنید کاملاً اتفاقی بود؛ وگرنه هیچوقت سوار کالسکه نمی شوم. همیشه یا با امنیوس می روم یا پیاده. اما شاید این نفع را امشب برایم داشته باشد که اجازه بدهید من شما را به خانه برگردانم، اگر افتخار بدهید و سوار این لکتو بشوید. البته جایمان یک کمی تنگ است، ولی شما به من خیلی لطف دارید.» پیش خود گفتم: افسوس که با این پیشنهادم به بریشو هیچ چیزی از دست نمی دهم، چون در هر حال مجبورم به خاطر آلبرتین به خانه برگردم. حضورش در خانه ام در ساعتی که هیچکس نمی توانست به دیدنش برود مرا در استفاده از وقت همان گونه آزاد می گذاشت که آن بعد از ظهر هنگامی که می دانستم از تروکادرو برمی گردد و عجله ای به دیدنش نداشتم. اما آنگاه هم، مانند بعد از ظهر، حس می کردم که زنی دارم و در بازگشت به خانه هیجان نیروبخش تنهایی را نخواهم شناخت. بریشو گفت: «با کمال میل قبول می کنم. در دوره ای که می فرمایید دوستان ما در خیابان موتالیوه در یک خانه طبقه اول مجلل می نشستند که یک نیم طبقه رو به باغ داشت. خانه ای که البته به شکوه و جلال کاخ سفیران و نیز نبود اما من ترجیحش می دهم.» بریشو گفت که آن شب در «که کنتی» سروصدا است و آقای دوشارلوسر یک برنامه مفصل موسیقی ترتیب داده است (از زمانی که

محفل وردورن به خیابان کُنتی درکناره رود سن منتقل شده بود، «دوستان» آنجا را «که کُنتی» می نامیدند. بریشو گفت که در آن زمانهای قدیمی که من حرفش را می زدم «هسته کوچک» محفل وردورن متفاوت بود و حال و هوای دیگری داشت، و این فقط به خاطر آن نبود که «دوستان» جوان تر بودند. برایم از لودگی های الستیر تعریف کرد که خودش آنها را «دلقک بازی خالص» می نامید، مانند روزی که الستیر وانمود کرد در آخرین لحظه از آمدن منصرف شده است، آنگاه با جامه مبدل و به عنوان سرپیشخدمت کمکی از راه رسید و در همان حال که بشقابهای غذا را دوره می گرداند چرت و پرت های بی ادبانه ای در گوش خانم بارون پوبوس می گفت که زنی بسیار مؤدب بود و از تعجب و خشم خون به چهره آورده بود؛ سپس، پیش از پایان شام رفت، و ترتیبی داد که وان بزرگی را، پر از آب، به تالار مهمانخانه بیاورند و زمانی که همه از سر میز شام برمی خاستند خودش سراپا برهنه و ناسزاگویان از وان بیرون جست؛ یا شام هایی که همه در آنها ملبس به جامه هایی کاغذی حضور می یافتند که الستیر آنها را طراحی کرده، بریده و نقاشی کرده بود و هر کدامشان شاهکاری بودند، و بریشو زمانی یکی از آنها را که لباس یک خان بزرگ دربار شارل هفتم بود، با کفش های نوک برگشته آن زمان، پوشیده بود و یک بار دیگر، لباس ناپلئون اول را داشت که حمایل لژیون دونورش را الستیر با لاک مهر ساخته بود.

خلاصه این که بریشو با یادآوری تالار آن زمان، با پنجره های بزرگ و مبلهای کوتاهش که آفتاب نیمروز پوسانده بودشان و لازم شده بود که عوضشان کنند، می گفت که آن را به تالار کنونی ترجیح می دهد. البته خوب می فهمیدم که منظور بریشو از تالار فقط آن ساختمان نیم طبقه نبود (همچنان که منظور از کلیسا نه فقط ساختمان مذهبی بلکه همچنین جامعه مؤمنان مسیحی هم هست)، بلکه آدمهایی را که به آن مکان رفت و آمد داشتند و خوشی هایی را هم که به جستجوییشان به آنجا می آمدند و در خاطره اش به شکل آن مبلهای درمی آمد دربرمی گرفت، مبلهایی که وقتی

کسی بعد از ظهر به دیدن خانم وردورن می‌رفت در انتظار آماده شدن او رویشان می‌نشست، درحالی‌که گلهای صورتی شاه بلوطهای باغ، و میخک‌های گلدانهای روی شومینه با توجه لطف‌آمیز خود به میهمان که همان خوشامدگویی خندان رنگ صورتی‌شان بیانگرش بود چشم به راه بودند که چرا خانم میزبان دیر می‌آید. اما این که «سالن» قدیمی به نظرش برتر از امروزی می‌آمد شاید از آن رو بود که ذهن آدمی پروتۀ^{۶۷} پیر است و بنده هیچ شکلی باقی نمی‌ماند و حتی در زمینه محافل هم ناگهان از محفلی که آهسته‌آهسته و بدشواری به نقطه کمال رسیده دل می‌کند و یکی دیگر را که برزندگی کم‌تری دارد ترجیح می‌دهد، چنان که عکس‌های رتوش شده‌ای که اودت نزد اتو^{۶۸} انداخته بود و او را در پیرهن «پرنسس» با گیسوان موج انداخته به دست «لاتریک» نشان می‌داد هیچکدام سوان را به اندازه عکس کوچک «کارت پستالی» خوش نمی‌آمد که در نرس انداخته بود و در آن سربندی کتانی داشت، موهای آشفته‌اش از زیر کلاهی حصیری با حاشیه گل بنفشه و گره مخمل سیاه بیرون می‌زد، خوش پوش و بیست سال جوان‌تر بود اما به کلفتی می‌مانست که سنش بیست سال بیشتر باشد (معمولاً زنان هرچه عکسشان قدیمی‌تر باشد سنشان بیشتر نشان می‌دهد).

شاید هم بریشو خوش داشت از چیزهایی لاف بزند که من نمی‌توانستم بشناسم. و نشان دهد از لذت‌هایی برخوردار بوده است که من به آنها دست نمی‌یابم. گفتنی است که در این کار موفق هم بود، چون باهمان آوردن نام دو سه نفری که دیگر نبودند و با شیوه حرف زدنش به جاذبه آنان جنبه‌ای اسرارآمیز می‌داد، من از خود می‌پرسیدم که جاذبه این روابط خودمانی دل‌انگیز چه بوده است و حس می‌کردم که هرآنچه درباره وردورن‌ها شنیده بودم بیش از اندازه خام و ناقص بود؛ و حتی درباره سوان هم که می‌شناختم، خود را سرزنش می‌کردم از این که چرا چنان که باید به او توجه نکرده بودم، چرا توجهم به او به اندازه کافی بی‌چشمداشت نبود، و چرا هنگامی که در خانه‌اش در انتظار بازگشت

همسرش با من حرف می‌زد و عتیقه‌ها و اشیاء زیبایش را نشانم می‌داد خوب به گفته‌هایش گوش ندادم، چه حال می‌دانستم که یکی از خوش سخن‌ترین کسان آن سالها بود.

چون به خانه خانم وردورن رسیدیم آقای دوشارلوس را دیدم که با هیکل عظیمش چون گشتی به سوی ما می‌آمد و بی آن که خود بداند یکی از آن لات‌ها یا گدایانی را به دنبال می‌آورد که عبورش به نحو اجتناب‌ناپذیری از سوراخ سمبه‌هایی به ظاهر از همه خلوت‌تر بیرون می‌کشید و اکنون همواره آن غول تنومند را، برغم خودش، با کمی فاصله چنان که کوسه‌ای را ماهی راهنمایش^{۶۹} همراهی می‌کردند، و ظاهرش چنان با قیافه جدی آن غریبه پر از نخوتی که سال اول در بلبک دیده بودم و به مردانگی تظاهر می‌کرد تفاوت داشت که به نظرم سیاره‌ای آمد که - همراه با قمرش - در دوره کاملاً متفاوتی از دورانش تازه به صورت قرص کامل دیده شود، یا بیماری که اکنون یکسره دچار هجوم مَرَضی باشد که سه چهار سال پیش چیزی جز جوش کوچکی نبود که براحتی پنهانش نگه می‌داشت و گمانی به وخامتش نمی‌رفت. گرچه با یک عمل جراحی اندکی از دیدی را به بریشو باز داده بودند که خود می‌پنداشت تا ابد از دست داده باشد، مطمئن نیستم که لاتی را که پایه‌پای بارون می‌آمد دید. وانگهی چندان اهمیتی هم نداشت زیرا از زمان راسپلیر، بریشو برغم دوستی‌اش با آقای دوشارلوس از حضور او دچار نوعی ناراحتی می‌شد. بدون شک در نظر هر آدمی زندگی هرکس دیگر پا در راههایی تاریک و ناشناخته دارد که به آنها پی نمی‌توان برد. دروغ، با آنکه اغلب گول زننده است و هر گفتگویی از آن تشکیل می‌یابد، نمی‌تواند حس دشمنی، یا سودجویی، یا دیداری را که نمی‌خواهیم کسی از آن بو ببرد، یا ماجرای با آشنایی یک روزه را که کسی نخواهد همسرش بفهمد، بطور کامل پنهان نگه دارد، درحالی که شهرت خوب بر کژی‌های اخلاقی چنان سرپوش می‌گذارد که حتی حدسشان نمی‌توان زد. می‌شود که این کژی‌ها عمری در پرده بمانند، تا این که برخوردی اتفاقی، شبی روی یک اسکله،

فانشان کند، اما باز اغلب قضیه گنگ می ماند و باید شخص سو می آن کلمه ناشناخته ای را که به ذهن کسی نمی رسیده است مطرح کند. ولی انزجاری که کژی های فاش شده می انگیزد بس بیشتر از آن که مبنای اخلاقی داشته باشد از آنجاست که از آنها بوی جنون می آید. مادام دو سو رژی لو دوک گرایش اخلاقی چندان محکمی نداشت و از جانب فرزندان هر آنچه را که سودجویی می توانست تحمیل و توجیه کند می پذیرفت (سودجویی، انگیزه ای که همه آدمها درک می کنند)، اما رفت و آمدشان را با آقای دوشارلوس ممنوع کرد هنگامی که شنید او، بر اثر نوعی عادت تکراری ماشین وار، هر بار که می بیندشان بی اختیار چانه شان را نیشگون می گیرد و از ایشان نیز می خواهد که با او چنین کنند. حسّی که به او دست داد حس اضطراب آمیز رازی فیزیکی از نوعی بود که آدمی را به این فکر می اندازد که نکند همسایه، که با او روابط خوبی هم دارد، گرایش به آدمخواری داشته باشد، و هر بار که بارون می پرسید: «این روزها کی می شود جوانها را دید؟» در عین آگاهی از توفان خشمی که علیه خود برپا می کرد در پاسخ او می گفت که گرفتار تحصیل اند یا این که خود را برای سفری آماده می کنند. برخلاف آنچه گفته می شود، بی مسؤولیتی خطا و حتی جرم را سنگین تر می کند. لاندرو (با این فرض که براستی زنانی را کشته باشد) ^۷، انگیزه اش اگر سودجویی بوده باشد که در برابرش می توان مقاومت کرد قابل عفو است، اما اگر سادیسیم مقاومت ناپذیری باشد نه. شوخی های زمخت بریشو در آغاز دوستی اش با بارون، پس از آن که دیگر نه تکرار چیزهایی که همه می گویند بلکه درک یک مسأله مطرح بود، جای خود را به حس آزارنده ای داده بود که می کوشید با شوخی بر آن سرپوش بگذارد. برای راحتی خیال خویش صفحه هایی از افلاطون یا بیت هایی از ویرژیل را نقل می کرد، زیرا به دلیل این که ذهنش هم کور بود نمی فهمید که در آن دوران باستان دوست داشتن یک جوان همان حالتی را داشت که امروز نشاندن رقاصه ای و سپس نامزدی با او دارد (که این را شوخی های سقراط بهتر از نظریه های

افلاطون می نمایاند). خود آقای دوشارلوس هم نمی فهمید، هم اویی که وسواسش را با دوستی که هیچ شباهتی به هم ندارند اشتباه می گرفت، همچنان که پهلوانان پراکسیتل^{۷۱} را با مشت زنان سر به راه. نمی خواست بفهمد که از هزار و نهصد سال پیش (به گفته لابرور «درباری مؤمن شاه مؤمن، در دربار شاه ملحد ملحد می شود») رسم جاری همجنس گرایی - چنان که نزد جوانان افلاطون و شبانان ویرژیل - دیگر وجود ندارد، بلکه آنچه مانده نوع غیر عمدی و عصبی آن است، همانی که آدم از دیگران پنهان می کند و نزد خود بر آن لباس مبدل می پوشاند. و آقای دوشارلوس اشتباه می کرد که پیشینه ماقبل مسیحی را بصراحت طرد نمی کرد. چه مایه برتری اخلاقی در عوض اندکی زیبایی جسمی! چوپان تشوکریت که برای جوانی آه می کشد بعدها هیچ دلیلی نخواهد داشت که دلی نرم تر و روانی روشن تر از چوپان دیگری داشته باشد که نوای نی لبکش برای آماریلیس است.^{۷۲} زیرا دچار کثری نیست و فقط از رسم زمانه پیروی می کند. آنی که برغم همه موانع باقی مانده است، آنی که مایه شرمندگی است و نفرت می انگیزد، فقط همان واقعی است، فقط همان می تواند نزد شخص واحدی با ظرافت ویژگی های اخلاقی مرتبط باشد. تن آدمی به لرزه می افتد از رابطه ای که جسم می تواند با این ویژگی های اخلاقی داشته باشد زمانی که به اندک جابه جایی سلیقه صرفاً جسمانی، اندک نقص یکی از حس ها می اندیشد که توجیه می کند که چرا دنیای شاعران و موسیقیدانان بی چون و چرا به روی دوک دوگرمانت بسته است اما بارون دوشارلوس را به خود راه می دهد. این که بارون در آراستن خانه خود سلیقه به خرج دهد - که سلیقه یک زن دوستدار اشیاء کوچک و بزرگ تزئینی است - عجیب نیست، عجیب آن امکان کمیابی است که او را دوستدار بتهوون و ورونزه می کند. اما این همه مانع ترس آدمهای سالم از دیوانه ای نمی شود که شعری عالی سروده باشد، به دلایلی از همه درست تر برایشان توضیح دهد که او را به اشتباه و به خاطر بدجنسی زنش به بیمارستان انداخته اند، التماس کند که مسأله اش را با مدیر بیمارستان در

میان بگذارند، از همنشینی اجباری با دیگران ناله کند و آنگاه بگوید: «مثلاً، نگاه کنید، این که الآن دارد به طرف من می آید که با من حرف بزند و من مجبورم تماس با او را تحمل کنم، خیال می کند عیسی مسیح است. چه دلیلی از این بهتر که مرا همدم یک مشت دیوانه کرده اند. این یارو نمی تواند عیسی مسیح باشد چون عیسی مسیح خود من ام!» یک لحظه پیش تر شنونده آماده بود نزد پزشک مسؤل برود و بگوید که درباره این شخص اشتباه شده است. در عین توجه به شعر ستایش انگیزی که او هر روز رویش کار می کند، با شنیدن کلمات آخرش آدم از او فاصله می گیرد چنان که پسران مادام دو سوزی از آقای دوشارلوس گرفتند، نه به این خاطر که به ایشان گزندی رسانده باشد، بلکه همه دعوت هایش به این می انجامید که از چانه شان نیشگون بگیرد. دل آدمی برای شاعر، که ویرزلی هم هدایتش نمی کند، می سوزد، چه باید از طبقات جهنمی آکنده از قیر و گوگرد بگذرد و تن به آتشی بدهد که از آسمان می بارد، تا چند تنی از ساکنان سدوم را با خود بیاورد. در اثرش هیچ جاذبه ای نیست؛ زندگی اش همان جدیت کشیشان سابق را دارد که در کمال پاکدامنی به زندگی عزبی ادامه می دهند تا ادعا نشود که انگیزه کناره گیری شان از سلک روحانی چیزی غیر از نداشتن ایمان بوده است. تازه، در مورد این نویسندگان نمی توان همیشه چنین گفت. آیا روانپزشکی هست که از فرط سروکله زدن با دیوانه ها خودش هم دچار بحران جنون نشده باشد، و تازه بخت یارش باشد و بتواند ادعا کند که پیشینه جنون نهفته ای او را به کار با دیوانه ها نیانگیخته است؟ رشته تحصیلی یک روانپزشک اغلب روی او تأثیر می گذارد. اما پیش تر، پیش از تحصیل، کدام گرایش مرموز و کدام ترس جذبه آمیزی او را به انتخاب این رشته واداشت؟

بارون وانمود می کرد که مردکی را که دنبالش آمده بود ندیده است (هنگامی که در بلوارها قدم می زد یا از تالار انتظار ایستگاه سن لازار می گذشت چنین آدمهایی ده به ده دنبالش می آمدند و به امید دریافت سکه ای دست از سرش برنمی داشتند)، و از ترس این که مبادا سر

صحبت را با او باز کند سرش را مؤمن‌وار پایین انداخت. در این حال مژگان سیاهش، در تضاد با گونه‌های پودر زده، او را شبیه یکی از مقامات انگلیسیون در تابلویی از آل‌گرکو می‌کرد. اما این کشیش ترسناک بود و به این می‌مانست که خلع لباس شده باشد، چه در نتیجه سازش‌هایی که به ضرورت ارضای گرایشهای خود و مخفی نگه‌داشتنشان به آنها تن داده بود، بر چهره‌اش دقیقاً همانی آشکار بود که می‌کوشید پنهان کند، یعنی زندگی هرزه‌واری که سقوط اخلاقی از آن سخن می‌گفت. و این سقوط، علتش هرچه باشد، براحتی به چشم می‌آید زیرا خیلی زود جسمیت می‌یابد و بر چهره، بویژه بر گونه‌ها و پیرامون چشمان نقش می‌بندد، با همان حالت ملموس رنگ‌زدی که از بیماری کبدی یا رنگ سرخ‌چندش آوری که از بیماری پوستی بر بدن نمایان می‌شود. اما هرزگی‌ای که آقای دوشارلوس آن را در گذشته در پنهانی‌ترین زاویه‌های درونش مخفی نگه داشته بود اکنون فقط بر گونه‌ها، یا به عبارت بهتر پای گونه‌های گوشتالو و پودر مالیده، بر سینه برآمده و کمرگاه فربه بدنی رهاشده به حال خود و پیه آورده، نمایان و چربی‌وار پراکنده نبود، بلکه حتی از گفته‌های هم سرریز می‌کرد. همچنان‌که به ما نزدیک می‌شد و لایت سرخورده به راه خود می‌رفت، گفت: «پس این‌طور، بریشو، شب است و با این جوان رعنا قدم می‌زنید. خیلی خوب. باید به شاگردهایتان در سوربن گفت که استاد آن‌قدرها هم که وانمود می‌کند جدی نیست. گو این که همنشینی جوانها به‌اتان می‌سازد، حضرت استادی، مثل یک غنچه تر و تازه شده‌اید.» لحن شوخش را به کناری گذاشت و از من پرسید: «شما چطورید، دوست عزیز؟ گذارتان خیلی به «که کتی» نمی‌افتد. دخترخاله‌اتان را امشب می‌بینیم یا نه؟ چه دختر قشنگی! از این هم قشنگ‌تر می‌شود اگر هنر خوشپوشی را، که هنر نادری است و او بطور طبیعی ازش برخوردار است، بیشتر از این پرورش بدهد.»

اینجا باید بگویم آقای دوشارلوس این استعداد را داشت که کوچک‌ترین جزئیات یک تابلو، و نیز یک جامه را، بدقت ببیند و تشخیص

بدهد (که از این نظر درست نقطه مقابل من بود)، در مورد جامه‌ها و کلاه‌های زنانه، شاید برخی بدگویان یا نظریه‌پردازان بیش از حد مطلق‌گرا بگویند که نزد یک مرد، گرایش به جاذبه‌های مردانه را سلیقه‌ای ذاتی در زمینه جامه زنانه، و بررسی و شناخت آن، جبران می‌کند. و در واقع چنین پدیده‌ای گهگاه دیده می‌شود، انگار که در پی غصب همه خواستهای جسمانی و عاطفه ژرف شارلوس آدمی به دست مردان، آنچه در عوض نصیب جنس دیگر می‌شود همه در زمینه سلیقه «افلاطونی» (که صفت بسیار نایجایی است)، یا سلیقه به مفهوم عام، با همه آگاهی‌ها و ظرافت‌های همراه با آن باشد. از این نظر، آقای دوشارلوس برآستی لایق لقبی بود که بعدها به او داده شد، و آن «خیاط» بود. اما سلیقه و روحیه نظاره‌گرش بسیاری چیزهای دیگر را هم دربرمی‌گرفت. دیدیم که در شبی که پس از مهمانی دوشس دوگرمانت به خانه‌اش رفتم، شاهکارهایی را که در خانه داشت یک به یک نشانم داد و من تازه به وجودشان نزد او پی بردم. چیزی را که هیچ‌کس به آن توجه نمی‌کرد او در جا درمی‌یافت، و این نه فقط درباره آثار هنری که در مورد خوراکی‌های یک مهمانی هم بود (و همه چیزهای میان نقاشی و آشپزی را شامل می‌شد). همیشه تأسف داشته‌ام از این که چرا آقای دوشارلوس، به جای آن‌که استعدادهای هنری‌اش را به نقاشی بادهزنی برای زن برادرش (که دیدیم دوشس دوگرمانت آن را نه چندان برای بادزدن که برای لاف زدن باز می‌کرد، و با آن محبت پالامد را نسبت به خودش به رخ می‌کشید). یا به تکمیل چیره‌دستی‌اش در نوازندگی پیانو محدود کند تا بتواند بدون اشتباهی به هم‌نوازی با ویولن مورل پردازد، هیچگاه به نوشتن پرداخت. بدون شک نمی‌توانم از شیوایی زبانش در محاوره یا حتی در نامه‌نگاری چنین نتیجه بگیرم که می‌شد نویسنده با استعدادی باشد. این قابلیت‌ها در زمینه واحدی قرار ندارند. دیده‌ایم که آدمهایی حرف زدشان ملال‌آور و پر از ابتذال بوده است اما شاهکارها نوشته‌اند، و کسانی شاه شیرین سخنی بوده‌اند اما همین که دست به قلم برده‌اند از بد هم بدتر شده‌اند. با این

همه معتقدم که اگر آقای دوشارلوس به نوشتن می پرداخت، و بویژه از زمینه‌های هنری که خوب می شناخت آغاز می کرد، استعدادش شکوفا می شد، و آتش درونش تجلی می یافت، و او را از چهره‌ای محفلی به نویسنده‌ای چیره دست بدل می کرد. این را اغلب به او می گفتم، اما هیچگاه نخواست امتحانی بکند، که شاید صرفاً از تنبلی بود، یا از این که همه وقتش در مهمانی‌های مجلل و سرگرمی‌های قبیح تلف می شد، یا از نیازی که گرمانت‌ها به گپ زدن بی پایان داشتند. تأسفم بویژه از این است که در درخشان‌ترین سخنوریهایش هیچگاه ذهنیتش از شخصیت فردی او جدا نبود و همواره نکته‌سنجی‌های آن را گستاخی‌های این همراهی می کرد. در نتیجه اگر کتاب می نوشت، به جای آن که آدم در عین ستودنش از او نفرت هم داشته باشد (چنان که در یک محفل هنگامی پیش می آمد که درست در همان حال که شگرف‌ترین هوشمندی را از خود نشان می داد ضعیفان را لگدمال می کرد، از کسی که آزاری به او نرسانده بود انتقام می گرفت و رذیلانه می کوشید دوستی‌ها را به هم بزند) - کتابهایش ارزش معنوی او را مجزاً و مستقل از بدی‌نشان می داد، دیگر هیچ چیز مانع ستایش از او نمی شد، و بسیاری از ویژگی‌هایش دوستی را شکوفا می کرد.

در هر حال، حتی اگر درباره آنچه ممکن بود بنویسد اشتباه کنم، شکی نیست که با نوشتن خدمت بزرگی می کرد، چون در همان حال که همه چیز را بدقت می دید، نام هر آنچه را هم که می دید می دانست. بدون شک، گفتگو با او اگر چگونه دیدن را به من نیاموخته باشد (چه گرایش ذهن و عاطفه من در جهت دیگری بود)، دستکم چیزهایی را به من نشان داده است که اگر با او نبودم نمی دیدم؛ ولی نام این چیزها را، که می توانست مرا به بازیافتن شکل و رنگشان رهنمون شود، همیشه زود از یاد برده‌ام. اگر بارون کتاب می نوشت (حتی کتابهای بد، هرچند که گمان نمی کنم چنین می بود) چه لغت‌نامه دل‌انگیزی، چه جنگ پایان‌ناپذیری می شد! اما، از کجا معلوم؟ شاید به جای آنکه دانش و ذوقش را به کار بگیرد، به دلیل

شیطانی که اغلب سرنوشت‌های ما را به بیراهه می‌برد، پاورقی‌هایی لوس یا سفرنامه‌هایی عبث می‌نوشت.

آقای دوشارلوس درباره‌ی آبرتین گفت: «بله، لباس پوشیدن یا به عبارت درستتر خوب پوشیدن را بلد است. فقط این شک را دارم که شاید شیوه‌ی لباس پوشیدنش با زیبایی خاص خودش منطبق نباشد، که در این مورد شاید خودم هم، با توصیه‌های نسنجیده‌ام، کمی مقصّر باشم. چیزهایی که اغلب در راه راسپلیر به او می‌گفتم موجب شده که یک کمی زیادی به شیوه‌ی لباس پوشیدن سبک متمایل شده باشد، درحالی‌که فکر می‌کنم توصیه‌هایم بیشتر تحت تأثیر خصوصیت‌های ناحیه و نزدیکی‌اش به کنار دریا بوده تا شخصیت فردی و تیپ دخترخاله‌تان (که به همین خاطر از آنچه به او گفته‌ام پشیمانم). البته پیرهن‌های کتان خیلی قشنگ و اشارپ‌های توری جالبی به تنش دیده‌ام، همین‌طور یک کلاه بی‌لبه‌ی صورتی داشت که یک پر صورتی رویش بود و بد نبود. اما فکر می‌کنم که زیبایی‌اش، که زیبایی واقعی و سنگینی است، به چیزی غیر از این پارچه‌های خوب اما سبک احتیاج داشته باشد. آیا کلاه بی‌لبه برای همچو خرمن مویی مناسب است یا کاکوشنیکی که پرپشتی و سنگینی‌اش را بهتر نشان بدهد؟ پیرهن‌های قدیمی که حالت لباسهای تثاتری دارد، به کم‌تر زنی می‌آید. اما زیبایی این دختر، که دیگر برای خودش زنی است، در این مورد استثناست و به نظر من بعضی پیرهن‌های قدیمی از مخمل جنووا برایش خیلی مناسب است (بیدرنگ به یاد الستیر و پیرهن‌های فورتونی افتادم)، که به نظر من حتی ایرادی ندارد که با منجوق کاری یا با آویزه‌هایی از سنگ‌های عالی از مد افتاده (که این خودش بهترین ستایش است) همچو پیرهنی سنگین‌تر هم بشود. سنگهایی مثل زبرجد سبز، مرغش و لابرادور. گو این که به نظر می‌رسد خودش هم بطور غریزی فهمیده باشد که همچو زیبایی یک کمی سنگینی احتیاج به وزنه تعادل دارد. یادتان هست که شبهایی که برای شام به راسپلیر می‌آمده آن همه قوطی‌های قشنگ و کیف‌های سنگین را همراه خودش می‌آورد که اگر

روزی ازدواج کند می‌تواند چیزی بیشتر از سفیدی پودر و سرخی سرخابش را توی آنها جا بدهد. یعنی، مثلاً در یک قوطی لاجورد، که زیادی آبی نباشد، سفیدی مروارید و سرخی یاقوت‌هایش را که البته مروارید و یاقوت اصل است، چون فکر می‌کنم بتواند یک شوهر پولدار پیدا کند.»

بریشو، که می‌ترسید من از این گفتهٔ بارون برنجم، چون دربارهٔ چگونگی رابطه‌ام با آلبرترین و صحت نسبت خانوادگی‌ام با او کمی شک داشت، میان حرف او دوید و گفت: «نفهمیدم، بارون، چه کاری به کار دخترها دارید!» آقای دوشارلوس پوزخندی زد و گفت «ای بی‌تربیت، جلو این بچه از این حرفها نزنید!» در این حال دستش را به نشانهٔ این که بریشو را ساکت کند پایین آورد و البته چند لحظه‌ای هم روی شانهٔ من گذاشت.

سپس گفت: «مزاحمتان شدم، از ظاهرتان این‌طور پیدا بود که دارید مثل دوتا دختر بچهٔ خل می‌گویید و می‌خندید و نمی‌خواهید که مامان بزرگ پیری مثل من موی دماغتان بشود. اما فکر نمی‌کنم گناهم خیلی سنگین باشد. چون دیگر به مقصد رسیده بودید.»

خوش خلقی بارون بویژه از آنجا بود که به هیچ وجه از ماجرای آن بعد از ظهر خبر نداشت، چه ژوپین بهتر دانسته بود به جای خبر کردن بارون از برادرزاده‌اش در برابر تعرض تازه‌ای حمایت کند. در نتیجه آقای دوشارلوس هنوز به ازدواج دو جوان امیدوار و از آن خوشحال بود. شاید بتوان گفت که بدین‌گونه آدمهای بسیار تنهایی چون بارون، عزیزی دردناک خود را با شیرینی پدربازی تسکین می‌دهند. بارون با خنده رو به ما برگرداند و گفت: «جداً هم، بریشو، هنوز هم می‌ترسم مزاحم خوشی شما شده باشم. این‌طور که بازو در بازوی همدیگر می‌رفتید، به دو دوست جانجانی می‌ماندید. هه، بریشو، بد که نمی‌گذرد!» آیا چنین گفته‌هایی را باید به حساب پیری ذهنی گذاشت که کم‌تر از گذشته بر واکنشهای خود مسلط است و در لحظات بی‌اختیاری می‌گذارد رازی که

چهل سال تمام بدقت کتمان می شده فاش شود؟ یا از عدم اعتنایی بود که همه گرمانت‌ها در عمق به عقیده مردم غیر اشرافی داشتند و نزد دوک، برادر آقای دوشارلوس، به این شکل دیگر نمود می یافت که ککشر هم نمی‌گزید از این که مادرم او را با پیرهن خواب و لنگ و واز لب پنجره در حال ریش تراشیدن ببیند؟ آیا آقای دوشارلوس در جریان سفرهای سوزان دونسیر به دوویل این عادت خطرناک را پیدا کرده بود که راحت لم بدهد و با پس زدن کلاه حصیری و باد دادن پیشانی پهناورش، نقابی را که در مدتی پیش از حد طولانی بی چون و چرا بر چهره واقعی اش پوشانده بود (در آغاز فقط چند لحظه‌ای) کنار بزنند؟ رفتار زناشویانه آقای دوشارلوس با مورل می‌توانست بحق مایه تعجب کسانی شود که می‌دانستند بارون دیگر او را دوست ندارد. اما مسأله این بود که بارون از یکنواختی خوشی‌هایی که گرایشش نصیب او می‌کرد خسته شده بود. به نحوی غریزی راههای تازه‌ای جسته بود و در پی دلزدگی از آشنایی با آدمهایی که نمی‌شناخت به قطب مخالف و به چیزی روی آورده بود که زمانی می‌پنداشت همواره از آن نفرت داشته باشد، و آن تقلید «زناشویی» یا «پدر بودن» بود. گاهی همین هم برایش بس نبود و به چیزی تازه نیاز داشت، و شبی را به همنشینی با زنی می‌گذرانید. زندگی بارون به عنوان «عضو» محفل کوچک وردورن، و همه وقت خود را به خاطر شارلی فقط آنجا گذراندن، به همان‌گونه کوشش‌های چندین و چند مسأله بارون برای ظاهرسازی را نقش بر آب کرده بود که سفری اکتشافی یا اقامتی در مستعمره موجب می‌شود برخی اروپایی‌ها اصولی را که مثلاً در فرانسه از آن پیروی می‌کنند به کناری بگذارند. با این همه، آنچه از این وقت‌گذرانی در خانه وردورن‌ها هم کارسازتر بود و آقای دوشارلوس را از واپسین قیدهای اجتماعی آزاد کرد آن انقلاب درونی ذهنی بود که در آغاز از نابهنجاری خود بی‌خبر است، و چون به آن پی می‌برد به ترس می‌افتد، و سرانجام با آن کنار می‌آید تا آنجا که دیگر متوجه نیست که آدمی نمی‌تواند آنچه را که دیگر بدون شرمی به خویشتن اعتراف کرده بدون

خطری نزد دیگران فاش کند. در واقع تبعید به قطب جنوب یا قله مون بلان آنقدر آدمی را از دیگران دور نمی‌کند که اقامتی طولانی در چار دیوار یک کژی درونی، یعنی اندیشه‌ای متفاوت با اندیشه دیگران، کژی (یا چنان که بارون در گذشته می‌گفت: انحرافی) که اکنون در نظرش همان حالت آشنا و بی‌زبان یک عیب ساده رایج، کمابیش دوست‌داشتنی و بامزه مانند تنبلی، گیجی یا پرخوری را داشت. آقای دوشارلوس که حس می‌کرد ویژگی شخصیتش مایه کنجکاوی است، لذتی می‌برد از این که این کنجکاوی را ارضا و تحریک کند، و به آن تداوم بدهد. به همان‌گونه که فلان روزنامه‌نگار یهودی هر روز سنگ کلیسای کاتولیک را احتمالاً نه به این امید که کسی او را جدی بگیرد، بلکه برای این به سینه می‌زند که انتظار خوانندگانی را که خوشدلانه به شوخی‌هایش می‌خندند برآورد، آقای دوشارلوس هم در محفل کوچک بشوخی از افراد منحرف به همان شیوه‌ای بد می‌گفت که ممکن بود با تقلید از زبان انگلیسی حرف بزند یا ادای مونه سولی^{۶۴} را در بیاورد، و این را بدون آنکه کسی از او خواسته باشد، داوطلبانه برای ادای سهم خودش به جمع و استفاده از استعداد آماتوری‌اش می‌کرد؛ در نتیجه، تهدیدش به این که پته بریشو را در سوربن به آب خواهد انداخت و به همه خواهد گفت که استاد شبها با جوانها قدم می‌زند، شبیه همان کاری بود که روزنامه‌نگار ختنه شده می‌کرد و در هر موردی از فرانسه به عنوان «فرزند ارشد کلیسای کاتولیک» و از «قلب مقدس عیسی مسیح» دم می‌زد، یعنی کاری بی‌هیچ شائبه ریاکاری اما آمیخته به اندکی طنز تکلف‌آمیز. آنچه یافتن توجیهی برایش جالب بود فقط تغییر واژه‌ها نبود، که با آنچه بارون در گذشته‌ها به زبان می‌آورد بسیار تفاوت داشت، بلکه همچنین تغییر لحن و حرکاتش بود که اکنون به نحو شگرفی با آنهایی که در گذشته بشدت از آنها بدش می‌آمد شباهت داشت. اکنون از زبانش همان جیغ‌های ریزی شنیده می‌شد که مردهایی که همدیگر را «خواهر» می‌نامند بطور عمدی به زبان می‌آورند (حال آنکه نزد او غیر ارادی و در نتیجه ژرف‌تر بود)؛ انگار که آن «اطوار»